

این قیاسی مع الفارق نیست



● مرتضی مجدفر
سرمدیر مجله‌ی رشد آموزش ابتدایی

ما را به سوی محله‌ی قدیمی می‌کشاند؛ حسی که هم‌نوعی انجام وظیفه نسبت به خانواده‌ی عروس و داماد را در پی داشت و هم زنده شدن نوعی حس نوستالژیک سال‌های خوش سپری شده را.

رفتیم. همه، به‌ویژه خانم‌ها و محرم‌ها داخل رفتند، ولی من همان

بیرون و داخل کوچه و خیابان شروع به قدم زدن کردم.

سال‌ها پیش، وقتی برای اولین بار به این کوچه آمدم، کودک عقب افتاده‌ی کم سن و سالی را دیدم که همیشه‌ی خدا در کوچه در حال رفت و آمد بود. بعضی وقت‌ها صداهایی از خود در می‌آورد و سر و وضع نسبتاً نامرتبی داشت. هر چند مدت یک بار خم می‌شد و چیزی را از زمین برمی‌داشت و گوشه‌ی هره یا پنجره‌ای می‌گذاشت. فکر می‌کنم ناخودآگاه، این کار را از رهگذری که تکه‌نانی را برداشته بود، یاد گرفته بود. **ابوالفضل**، عنصر همیشه حاضر کوچه‌ی «هنجی» و شناسنامه‌ای بود تا رهگذران کوچه و حتی محل، با حضور او، رد نشانی و یا منزلی را بگیرند و هیچ وقت گم نشوند.

بعدها که دخترم به دنیا آمد و به سن دو سه سالگی رسید، موقع گذر کردن از کوچه، از ابوالفضل می‌ترسید. ولی چند سالی که گذشت، او هم با بی‌سرو صدایی و مظلومیت ابوالفضل خو گرفت و گذشت و گذشت و گذشت تا ما از آن کوچه فاصله گرفتیم و رسیدیم به شبی که در مشایعت عروس و داماد، دوباره به کوچه‌ای که ابوالفضل در آن تردد می‌کرد، بازگشتیم.

در کوچه، با در و دیوارهای تغییر نیافته حرف می‌زدم و در حیرت عقب‌نشینی‌های دو سه متری بعضی ساختمان‌ها و بناها بودم که ابوالفضل را دیدم؛ مثل همان بیست و چند سال پیش، با همان نوع راه رفتن، با همان سر و صداها، با همان سرو وضع نسبتاً نامرتب و برداشتن مجازی تکه‌نانی از زمین و گذاشتن آن در هره‌ی دیوار

دفتر مجله‌ی «رشد آموزش ابتدایی»، همسایه‌ی دیوار به دیوار مجله‌ی «رشد مدرسه‌ی فرداست» و از این‌رو، ما ساکنان کوی دو مجله، لاجرم همسایه محسوب می‌شویم. وقتی چند ماه پیش توسط ساکنان کوی همسایه، از موضوع محوری شماره‌ی ۳ مجله خبردار شدم، علیرغم این که به دلیل تخصصی بودن موضوع، قولی در زمینه‌ی نوشتن مطلبی به دوستان ندادم، اصولاً فکر هم نمی‌کردم که بتوانم در مورد موضوع «قابلیت‌های رایانه در خدمت کودکان خاص» یادداشتی بنویسم، ولی سوژه‌ی یادداشت و حتی تیتیر آن، خیلی زودتر از آن چه فکر می‌کردم، به سراغم آمد؛ یعنی درست همان شب.

شب همان روزی که صبح آن از موضوع محوری شماره‌ی ۳ مجله‌ی مدرسه‌ی فردا خبردار شده بودم، همراه خانواده به عروسی زوج جوانی از فامیل دعوت داشتیم. شرکت کردیم. مراسم به خوبی و خوشی برگزار شد و پس از صرف شام، هنگام آیین‌های خاص بدرقه و مشایعت عروس و داماد فرا رسید. معمولاً خیلی علاقه‌مند پیوستن به این بخش از رسم و رسومات عروسی‌ها نیستیم، ولی چه کنم که دختر جوانی دارم که دوست دارد و به اقتضای سنش لازم است که همراه مادر و خواهر کوچکش در این قبیله برنامه‌ها حاضر شود. قرار شد عروس و داماد را تا منزلشان همراهی کنیم.

از تصادف، مکانی که باید تا آن جا می‌رفتیم، محله‌ای بود با صفا و سنتی در یکی از خیابان‌های میانی شهر تهران که حدود بیست و چند سال پیش، دوران خوش نامزدی و آغاز زندگی مشترک من و همسرم، به واسطه‌ی وجود منزل پدر همسرم در آن جا، در آن محله سپری شده بود. طرفه آن که، منزل عروس و داماد، درست چسبیده به منزل سابق پدر خانم من بود. حُب این حس خوبی بود که همه‌ی

یا حاشیه‌ی پنجره‌ای. گرچه ساعت از ۱۲ شب گذشته بود، ولی من و چند لحظه‌ی بعد که همسرم و دختر بزرگم ابوالفضل را دیدیم، اصلاً تعجب نکردیم. او حدود سی و چند سالی است که رهگذر و انیس روزانه و شبانه‌ی کوچکی است. تا بچه‌ها خداحافظی کنند و برگردند، ذهنم مشغول سوژه‌ی مجله‌ی مدرسه‌ی فردا شد. تیتراژ یادداشت‌ها را زدم و شروع کردم با خودم کلنجار رفتن. سرکوپه، یک خانه‌ی فرهنگ جمع و جور درست کرده‌اند؛ در طبقه‌ی دوم آپارتمانی کوچک. بر در و دیوار این طرف و آن طرف خانه‌ی فرهنگ، آگهی‌های جور و اجوری زده بودند، برای انواع و اقسام کلاس‌هایی که برای مردم محل تشکیل می‌شد. هر قدر چشم چرخاندم، هیچ سهمی برای ابوالفضل و بچه‌های خاصی مانند ابوالفضل که خانواده‌هایشان علی‌رغم خواست قلبی، از تربیت جدی و اصولی آن‌ها معذورند، نیافتم. البته خانه‌ی فرهنگ، کلاس رایانه داشت، کلاس مهارت‌های زندگی و پرورش خلاقیت هم داشت، ولی نه برای بچه‌های خاص. ICDL داشتند از نوع هفت مهارتی‌اش و تری‌دی مکس و خیلی چیزهای دیگر که بعضاً بلد نیستم حتی تلفظشان کنم.

با خود گفتم قیاس مع الفارق است، ولی ابوالفضل هم مانند **استیون هاو کینگ** حرف نمی‌زند. از استیون یا استیفن هاو کینگ صحبت می‌کنم که در سال ۱۹۴۲ در آکسفورد به دنیا آمد و اکنون در دانشگاه کمبریج صاحب کرسی ریاضیات خاص است. می‌فهمم چه می‌گویم، گفتم که این دو قیاس نشدنی‌اند. ابوالفضل به طور مادرزاد، کم هوش و کم توان است، ولی ناتوانی حرکتی، فلج شدن و از دست دادن صدا و سایر قابلیت‌های انسانی این فیزیک‌دان معاصر انگلیسی از ۲۱ سالگی‌اش شروع شده است. اگر او رابطه‌ی سیاه‌چاله‌ها و قانون‌های ترمودینامیک را می‌شناسد و درباره‌ی کیهان‌شناسی برای مخاطب عام و حتی بچه‌ها، کتاب می‌نویسد، ابوالفضل هم لااقل می‌داند که نان حرمت دارد و تکه نان زمین ریخته شده را باید برداشت و در گوشه‌ای قرار داد.

اگر فناوری‌های نوین ارتباطی، با تمام خوبی‌ها و بدی‌هایشان اکنون به میان ما رخنه کرده‌اند، اگر طبق برخی آمارها، اولین کشور دارنده‌ی سخت‌افزارهای رایانه‌ای (از لحاظ قدرمطلق، نه

کیفیت و توان بهره‌برداری) در آسیا هستیم و این همه رایانه و دستگاه‌های جنبی‌اش زمین و زمان کشورمان را پر کرده است، پس حق الناس بچه‌های ناتوان و خاص چه می‌شود؟ اگر هاو کینگ روی صندلی چرخ‌دار می‌نشیند و برای سخن گفتن، مقاله نوشتن، ارائه‌ی سخن‌رانی و خیلی کارهای دیگر، از رایانه‌ی تولیدکننده‌ی صدا استفاده می‌کند - گفتم که قیاس مع الفارق است، زود عصبانی نشوید و درصدد به رخ کشیدن هزاران معلول و عقب افتاده‌ی ذهنی در کشورمان نباشید که از رایانه استفاده می‌کنند - چرا ابوالفضل نتواند؟ نمی‌گویم در تمام ساعات و لحظه‌های زندگی‌اش، بگذاریم ابوالفضل به شب‌گردی در کوچه هنجنی ادامه دهد، ولی لااقل برای دو ساعت، او را در خانه‌ی فرهنگ‌ها و مدرسه‌هایمان زیر نظر بگیریم. او هم حق دارد. از کجا معلوم ابوالفضل، هلن کلر دیگری نباشد؟

نمی‌دانم چه قدر کوچه را بالا و پایین کردم و چه قدر با خودم حرف زدم. ابوالفضل، البته سرش به فشفشه‌ها و هلهله‌های جلوی خانه‌ی عروس و داماد گرم شده بود و مثل همیشه، تنها و بی‌یار و یاور، بی‌هیچ مربی و معلمی در حال این ور و آن‌ور رفتن بود. آن قدر سرگرم فکر کردن با خودم شده بودم که گذر زمان را فراموش کرده بودم. معمولاً من که این جور مواقع مشتاقم که هر چه زودتر سر و ته کار جمع شود و خداحافظی کنیم و راهی شویم، بی‌هیچ اعتراض و نق زدن منتظر بچه‌ها مانده بودم. بالاخره آمدند. یک ساعتی شده بود که رفته بودند. به محض رسیدن، دخترم - همان بزرگه که اکنون دانشجوست و درست ۲۰ سال است که با ابوالفضل معاصر است - با هیجان و البته ناراحتی خاصی گفت: «بابا! ابوالفضل را دیدی؛ حیوونکی پیر شده، خیلی!»

و من بدون این که متوجه باشم، آن‌ها در فکر و خیالات من شریک نبوده‌اند، با بغضی تمام و در حالی که صدایم می‌لرزید، جواب دادم: «آره! هم ابوالفضل پیر شده، هم استیون هاو کینگ! هر دو پیر شده‌اند، ولی این کجا و آن کجا!»

و وقتی هر دو - همسرم و دخترم - با تعجب به طرف من برگشتند، خدا را شکر کردم که تاریکی شب، کمکم خواهد کرد تا چشمان نمناک و چهره‌ی برافروخته‌ی مرا نبینند.

